

خدا چون سلام به روی ماهت...

سوفی کوآیر و کتاب‌های شگفت‌انگیز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



سفر کوایر

و کتاب‌های شگفت‌انگیز

| جاناتان آکسیپر | محمدرضا شکاری |



سرشناسه: آکسییر، جاناتان
Auxier, Jonathan
عنوان و نام پدیدآور: سوفی کوآیر و کتاب‌های شگفت‌انگیز/ جاناتان آکسییر؛
مترجم: محمدرضا شکاری
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری: ۳۹۵ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵، س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۷۵-۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Sophie Quire and the last Storyguard, 2016
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.
موضوع: Children's stories, English - 21th century
شناسه‌ی افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ س۹۱۸۶۲الف/PZV
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۲۷۶۶



انتشارات پرتقال
سوفی کوآیر و کتاب‌های شگفت‌انگیز
نویسنده: جاناتان آکسییر
مترجم: محمدرضا شکاری
ویراستار: شهرام بزرگی
مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم‌ی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۷۵-۸
نوبت چاپ: اول-۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لینتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پروین
صحافی: تیرگان
قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان



۲۰۰۰۴۴۴۴



۰۲۱- ۴۴۴۴



www.porteghaal.com



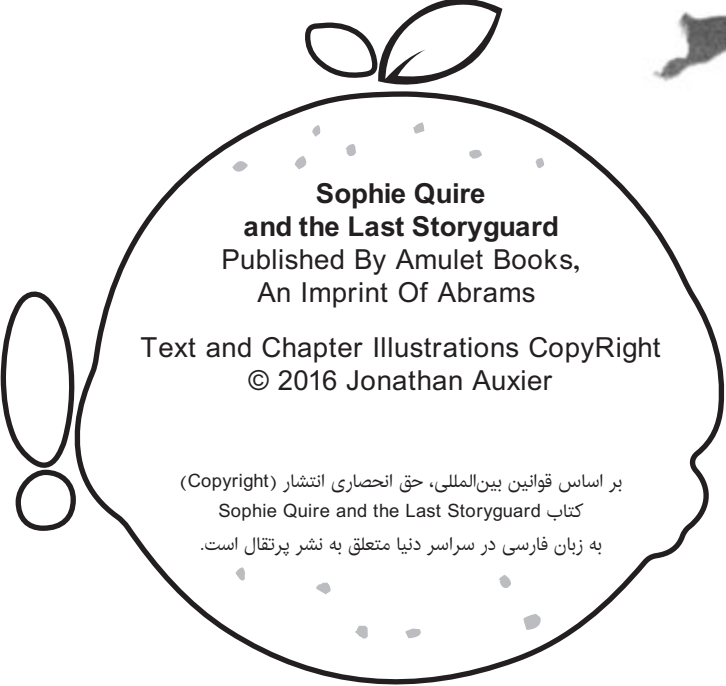
kids@porteghaal.com





برای مری

عشق من!
این به واقع در نیست.
بلکه پنجره‌ای است کوچک
مشرف به جهانی بزرگ.

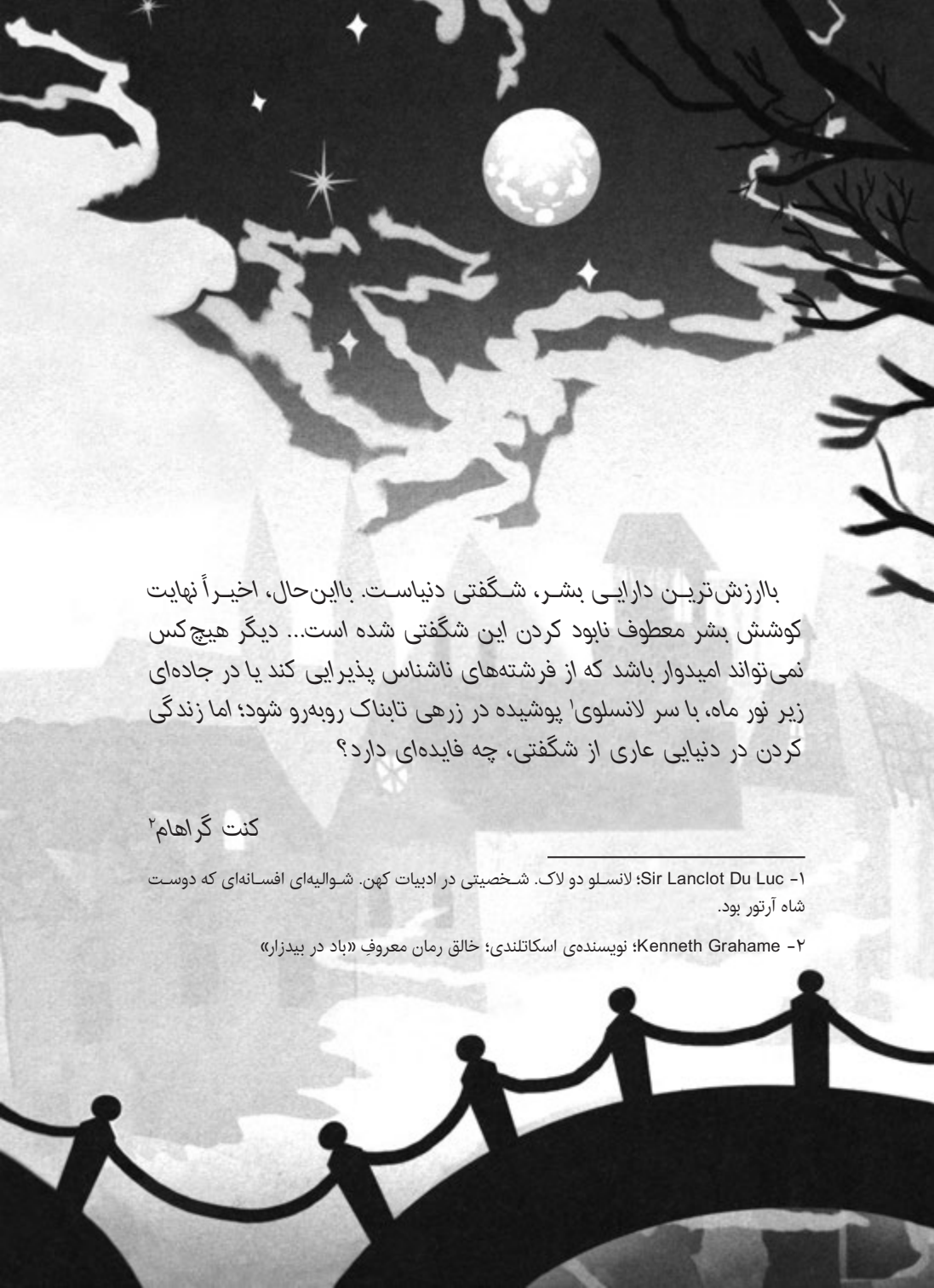


**Sophie Quire
and the Last Storyguard**
Published By Amulet Books,
An Imprint Of Abrams

Text and Chapter Illustrations CopyRight
© 2016 Jonathan Auxier

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Sophie Quire and the Last Storyguard
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





بارزش‌ترین دارایی بشر، شگفتی دنیاست. با این حال، اخیراً نهایت کوشش بشر معطوف نابود کردن این شگفتی شده است... دیگر هیچ کس نمی‌تواند امیدوار باشد که از فرشته‌های ناشناس پذیرایی کند یا در جاده‌ای زیر نور ماه، با سر لانسلوی^۱ پوشیده در زرهی تابناک روبه‌رو شود؛ اما زندگی کردن در دنیایی عاری از شگفتی، چه فایده‌ای دارد؟

کنت گراهام^۲

۱- Sir Lanclot Du Luc: لانسلو دو لاک. شخصیتی در ادبیات کهن. شوالیه‌ای افسانه‌ای که دوست شاه آرتور بود.

۲- Kenneth Grahame: نویسنده‌ی اسکاتلندی؛ خالق رمان معروف «باد در بیدزار»





بخش یک

چه کسی

فصل اول

توده‌ی پیشرفت



بیشتر وقت‌ها می‌گویند آدم نباید کتاب را از روی جلدش قضاوت کند؛ اما از نظر یک کتاب‌خوانِ خبره، این حرف کاملاً بی‌ارزش است. کتاب‌خوان‌های خبره با لذت بی‌همتای در دست گرفتن یک کتاب زیبا، آشنایی کامل دارند؛ وزن و بافت جلد، صدای عطف کتاب موقع ورق زدن و بوی دلپذیر و خاکی کاغذهای زرد، وقتی که از بین انگشت‌ها رد می‌شوند. کتاب پلی به‌سوی اندیشه‌هاست: موجود زنده‌ای که نیازمند عشق، محبت و محافظت است.

افراد کمی این موضوع را به‌اندازه‌ی سوفی کوآپرا درک کرده‌اند؛ دختر دوازده‌ساله‌ای با ناخن‌های جویده‌شده، پاهای پرانتری و نگاهی بسیار دقیق. سوفی بی‌نهایت عاشق کتاب‌ها بود. راستش، او کتاب‌ها را بیشتر از دنیای اطرافش دوست داشت. این همان چیزی بود که او را متفاوت می‌کرد؛ آن‌قدر که باعث شد خطرناک شود!

Sophie Quire - ۱

اما نه، کمی تُند رفتیم! این هم خودش خطرناک است. پس چراغی روشن کنید و صندلی راحتی گیر بیاورید تا داستان او را برایتان تعریف کنم.

* * *

یک صبح توفانی و خشک در بایسل پرگ^۱ بود؛ هوایی عالی برای سوزاندن کتاب‌ها! از دودکش‌های سراسر شهر، باریکه‌های نازکی از دود به هوا بلند می‌شد و تکه‌کاغذهای سوخته به زمین می‌بارید. وقتی سوفی کوآیر از کتابفروشی پدرش بیرون رفت و وارد خیابان سرد شد، زنگ کوچک بالای در به صدا درآمد. لرزید و در هوای دلپذیر و خاکستری نفس کشید. مردم کتاب‌داستان‌های قدیمی‌شان را توی بخاری‌ها می‌سوزاندند تا از سرمای پاییزی در امان بمانند. اگر ماجرا آن قدر ناامیدکننده نبود، می‌شد بویش را دوست داشت. خاکسترهایی را که از کنارش می‌گذشت، تماشا کرد و توی فکر رفت... یعنی کتاب‌های خودش هم بین آن‌ها بود؟

نگاهش روی در کتابفروشی افتاد. یک آگهی به سردر کتابفروشی زده بودند که کسی شبانه آن را چسبانده بود:

یاوه ممنوع!

همه‌ی شهروندان می‌بورنر روز بیست و هفتم همین ماه، کتاب به‌درست در مراسم روز آتش‌سوزی شرکت کنند. به هم‌شهریان باسل برکیتان ملحق شوید تا قیروبندهای شرافات پیکانه را از بین ببریم و با شوامت به‌سوی فردایی مدرن و عاقلانه برویم!

سوفی قبل از اینکه پدرش بتواند آگهی را ببیند، پاره‌اش کرد. انگار لازم

۱- Bustleburgh

بود روز آتش‌سوزی را به جُفتشان یادآوری کنند.

سوفی در این فکر بود که این جشن تازه چه معنایی برای کتابفروشی پدرش خواهد داشت؛ کتابفروشی‌ای که تخصصش همان چیزهای جاهلانه بود که به نظر می‌رسید شهر مُصمم است نابودشان کند. پدرش سعی کرده بود از مُدهای جدید پیروی کند و الان فقط کتاب‌های اخلاق‌محور نوی کتابفروشی داشت؛ اما اگر این کافی نبود چه؟ اگر کتابفروشی کلاً تعطیل می‌شد، آن‌ها کجا می‌رفتند؟

آگهی را زمین انداخت و کلاهش را روی حلقه‌ی موهای مشکی‌اش گذاشت. نمی‌توانست وقتش را با این‌ها تلف کند؛ باید دست‌به‌کار می‌شد. سوفی به‌سرعت در شهر پیش می‌رفت و هر وقت امکانش بود، در خیابان‌های باریک‌تر گام برمی‌داشت. آفتاب تازه طلوع کرده بود و در باسل‌برگ به‌جز چندتا کارگر لنگرگاه و گدا و کشیک‌هایی که شیفت شبشان را تمام می‌کردند، جُنب‌وجوشی نبود. موقع راه رفتن، با سرِ پایین، کلاهش را تا روی چشم‌هایش پایین آورده بود تا توجه کسی را جلب نکند. بیشتر اهالی باسل‌برگ رنگ‌پریده بودند؛ آن‌قدر رنگ‌پریده که کم‌وبیش می‌توانستی رگ‌های آبی‌رنگ زیر پوستشان را ببینی! اما سوفی کوآیر پوست سبزه و موهایی مشکی داشت؛ که همین باعث می‌شد حس کند اینجا یک غریبه است. این خصوصیات را از مادرش به ارث برده بود که در جزیره‌ای آن‌طرف قاره به دنیا آمده بود. سوفی بارها اسم جزیره را از پدرش پرسیده بود، اما پدرش در مقابل این سؤال - مثل بقیه‌ی سؤال‌هایی که درباره‌ی مادرِ سوفی بود - کاملاً ساکت می‌ماند. سوفی بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که اصلاً پدرش جواب را می‌داند یا نه!

سوفی از آبراه مرکزی گذشت؛ همین‌طور از آموزشگاه‌ها، دفترخانه‌ها، دادگاه‌ها و حتی ورودی سرداب‌ها که مادرش دوازده سال پیش در آنجا آرام گرفته بود. بعضی وقت‌ها که سوفی خیلی احساس تنهایی می‌کرد، یواشکی می‌آمد و سری به این اعماق فراموش‌شده می‌زد.

مسیرش را به سمت محوطه‌های مخصوص آتش‌سوزی ادامه داد؛ که درست آن طرف رودخانه بود. در چند نقطه از سفرش، حس کرده بود یکی تعقیبش می‌کند. حتی یک‌بار فکر کرد از پشت سرش صدای گام‌هایی می‌شنود؛ اما وقتی مکث کرد تا گوش کند، چیزی نشنید. همچنان که از پلکان باریکی پایین می‌رفت که به ساحل شرقی منتهی می‌شد، غرغرکنان با خودش گفت: «واقعاً که وسواسی هستی!»

اما سوفی وسواسی نبود، چون همان‌موقع یکی قدم‌به‌قدم او را تعقیب می‌کرد؛ هر جا سوفی می‌ایستاد، او هم می‌ایستاد و هر جا که می‌دوید، او هم می‌دوید. علت اینکه سوفی این شخص را نمی‌دید، این بود که به فکرش نرسید و ساعت دیدش را از خیابان‌ها بالاتر ببرد. اگر این کار را کرده بود، ممکن بود چشمش به پشت‌بام‌ها بیفتد؛ در این صورت، ممکن بود متوجه هیکل لاغر پسری شود که پشت دودکشی خم شده بود و به‌دقت او را زیر نظر داشت. پسرک گت سوارکاری نخ‌نمایی پوشیده بود و کلاه سه‌گوش لک‌داری به سر داشت. در یک دستش تسمه‌ی خورجینی کتان بود و در دست دیگری چیزی شبیه نیزه‌ای بسیار تیز که نوک نقره‌ای‌اش زیر نور اول صبح برق می‌زد.

هر جا سوفی می‌رفت، پسرک تعقیبش می‌کرد و به راحتی هرچه تمام‌تر، از روی این بام به بام دیگری می‌پرید. اگر سوفی می‌توانست این تعقیب‌کننده‌ی آکروبات‌باز را ببیند، از یک چیز بیشتر از هر چیز دیگری تحت تأثیر قرار می‌گرفت:

پسرک چشم‌بند داشت.



سوفی به سرعت از مسیر پهنی در اطراف اسکله‌ها رفت و به پُل سنگی

قدیمی‌ای رسید که باسل‌برگ را به بقیه‌ی امپراتوری داخلی وصل می‌کرد. از جلوی گرگ‌های سپیده‌دم^۱ گذشت؛ یک‌جُفت مجسمه‌ی گرگی بزرگ که بالای رودخانه‌ی واسیل^۲ قرار داشت. گفته می‌شد سال‌های سال پیش، این جانورانِ سنگی در مقابل هجوم ارتش‌ها از شهر دفاع کرده‌اند. سوفی کم‌وبیش تعجب کرد که تابلوهای عاقلانه را روی گردن‌های آن‌ها ندید. موقع رد شدن، برای خوش‌شانسی، پنجه‌ی گرگ سمت راست را نوازش کرد. دو طرف پُل پوشیده از ردیف چراغ‌گازهای مدرن بود؛ شعله‌شان نور و همناک و کم‌رمقی می‌آفرید که روی رودخانه‌ی پایین منعکس می‌شد. در ساحل مقابل، محوطه‌ی دلبازی قرار داشت. دورش دیوار سنگی بلندی ساخته بودند تا راه رفت‌وآمد به گریم‌والد^۳ مسدود شود؛ جنگل خطرناکی که درست آن طرف شهر بود. دو نگهبان به حالت آماده‌باش کنار دروازه‌ی آهنی ایستاده بودند و تفنگ‌های چخماقی‌شان روی شانه‌هایشان بود. توده‌ی پیشرفت از پشت سرشان بالا آمده بود؛ کوه بزرگی که نه از سنگ، بلکه از کتاب ساخته شده بود! باسل‌برگ شهری بود دستخوش یک دگرگونی بزرگ. قرن‌ها، خانه‌ی عجایب‌وغرایبِ بی‌شمار بود؛ موجودات و دست‌سازهایی که آدم انتظار دارد توی قصه‌های پریان، شعرهای کودکانه یا افسانه‌ها پیدایشان کند! اما در سال‌های اخیر، مردم عادی به این میراث مظنون شده بودند و کم‌کم فکر کردند این عناصر غریب، به‌نوعی اجازه نمی‌دهد آن‌ها به‌طرف دنیایی مدرن پیشرفت کنند. به‌این‌ترتیب، جُنُبش عاقلانه متولد شد.

تا جایی که سوفی یادش بود، پاییز هر سال رأی‌گیری‌ای برگزار می‌شد که معلوم شود دفعه‌ی بعد چه چیز جاهلانه‌ای سوزانده شود. اولی‌اش میوه‌های جادویی بود... بعد هر وسیله‌ای که کوتوله‌ها ساخته بودند... بعد هر چیزی

1- Wolves of Dawn

2- Wassail River

3- Grimmwald

که حرف می‌زد... بعد داروهای جایگزین و خوراکی‌های پخته... بعد (در کمال تعجب) نوبت به اسباب‌بازی‌های کوکی رسید... بعد لباس‌هایی که زیادی روشن یا پُررُزق و برق بود... بعد هر چیزی که از سرزمینی خارجی وارد می‌شد؛ بعد هم هر چیزی که فرض می‌شد خیلی قدیمی است؛ پرده‌های نقاشی و تابلوها و دوک‌های نخ‌ریسی. حالا هم نوبت به کتاب‌ها رسیده بود. به مدت چند ماه، نگهبان‌ها به کتابخانه‌ها و مدارس هجوم می‌بردند و انواع و اقسام کتاب‌های داستان را برای مراسم سالانه‌ی روز آتش‌سوزی جمع می‌کردند. وقتی آن روز می‌رسید، کتابفروشی سوفی هم باید پاکسازی می‌شد. البته چیزهای عاقلانه مثل کتاب‌های مرجع و گاهنامه‌های علمی، همچنان فروخته می‌شد؛ اما هر چیز احمقانه، ترسناک، خیالی یا حداقل کمی سرگرم‌کننده، بلافاصله باید سوزانده می‌شد. خیلی از اهالی باسل‌برگ از روی حماقت پیش‌بینی کرده بودند که این، بزرگ‌ترین آتش‌سوزی تا آن لحظه خواهد شد. انگار باید برایش جشن می‌گرفتند.

شاید آن ضرب‌المثل معروف را شنیده باشید که آدم برای درست کردن اُملت، باید تخم‌مرغ‌ها را بشکند. این فلسفه - باینکه از نظر فنی درست است - اما به حساب نمی‌آید، چون اُملت در کل جهان، در نظر همه‌ی کسانی که آن را می‌خورند، ناامیدکننده است. کی بین ما هست که شیرینی مُربایی خوب یا پودینگ پرادویه را به آن ترجیح دهد؟ سوفی بیشتر وقت‌ها فکر می‌کرد باسل‌برگ به کسی شباهت دارد که اُملت درست می‌کند و چون ذهنش مُدام درگیر کارش است، به این نتیجه رسیده که تخم‌مرغ‌های همه‌جا به هر قیمتی باید شکسته شوند. باینکه راحتی زندگی در یک شهر مدرن را می‌پذیرفت، یقین نداشت که نابودی این همه چیز شگفت‌انگیز، ارزشش را دارد یا نه... مخصوصاً اگر کتاب هم شامل آن چیزها می‌شد.

با سری پایین، از پُل عبور کرد و به لبه‌ی دیوار نزدیک شد. جایی را پیدا کرد که سنگ فرو ریخته و حفره‌ای به اندازه‌ی رد شدن دختری دوازده ساله

ساخته بود. از شکاف وارد شد و بعد ایستاد.

سوفی گردوخاک را از روی لباسش نکاند و به توده‌ی کتاب‌داستان‌های تلنبارشده روی هم زُل زد. در مه صبحگاهی، می‌توانست ردیفی از نگهبان‌ها را ببیند که نزدیک دروازه‌ی جلویی، کتاب‌های بیشتری را از گاری‌ها خالی می‌کردند. چندتا نگهبان دیگر هم مشغول پخش کردن آگهی‌های روز آتش‌سوزی بودند. سوفی به‌طرف نزدیک‌ترین گاری خزید و پشت چرخ‌های عقبش خم شد. بعد روی پنجه‌ی پا ایستاد و توی گاری را نگاه کرد. همیشه از دیدن کتاب‌هایی که دور انداخته می‌شد، تعجب می‌کرد؛ بیشتر وقت‌ها داستان‌هایی را پیدا می‌کرد که یادش بود خودش توی کتابفروشی‌شان آن‌ها را فروخته بود. کتاب قدیمی سنگینی را برداشت و جلدش را وِرانداز کرد: گلچینی از داستان‌هایی بود درباره‌ی سن مارتین، خرس پادشاه. تا همین چند وقت پیش، همه‌ی بچه‌های باسل‌برگ این قصه‌ها را از بر بودند؛ اما حالا آن‌ها را برای مراسم آتش‌سوزی واگذار کرده بودند! چندتا صفحه‌اش پاره و عطفش کمی شُل شده بود؛ اما خرابی‌اش طوری نبود که نشود درستش کرد.

دستش را به‌طرف عقب گاری برد و دوتا کتاب جالب دیگر پیدا کرد: دفتر کوتاهی از شعرهای کودکانه‌ی سرزمین داخلی و مقاله‌ای درباره‌ی سرشت صُورفلکی که حاشیه‌نویسی شده بود. سوفی نجواکنان گفت: «سلام. شما رو می‌برم خونه.» با احتیاط کتاب‌ها را توی شنلش پیچید.

صدای فریادی از طرف دروازه شنیده شد: «هی، تو!»

سوفی سرش را بلند کرد و دید نگهبانی مستقیم به او اشاره می‌کند؛ دنبال سوتی می‌گشت که روی زنجیری دور گردنش بود. سوفی کتاب‌ها را محکم گرفت و تا جایی که پاهایش توان داشت، به‌سرعت به‌طرف دیوار برگشت. صدای سوت تیزی فضا را شکافت و نگهبان‌ها دنبال او هجوم بردند. فریاد می‌زدند: «وایسا! دزد!»

سوفی از توی حفره‌ی تنگ برگشت و شنلش به لبه‌ی سنگی گیر کرد و پاره شد. همچنان که کتاب‌ها را محکم به سینه‌اش چسبانده بود، دوید روی پُل. نگاهش خیره روی ساختمان‌های سنگی درب‌وداغان ساحل روبه‌رو بود: اگر می‌توانست به آلد تاون^۱ برسد، راحت می‌توانست کاری کند تعقیب‌کنندگانش توی کوچه‌پس‌کوچه‌ها گم شوند. تقریباً به آن طرف رسیده بود که دید دو مرد یونیفرم‌پوش پای پُل سبز شدند؛ کشیک‌های شب بودند که از شیفت خود برمی‌گشتند.

نگهبان‌های مراسم آتش‌سوزی فریاد زدند: «جلوش رو بگیرین!» کشیک‌ها فریاد را شنیدند و سریع خواستند جلوی راه سوفی را ببندند. تفنگ‌هایشان را مثل نیزه پایین گرفتند و فریاد زدند: «ایست!» سوفی تقریباً یک‌راست به طرف سرنیزه‌های تیز آن‌ها رفت. به زمین افتاد و نفس نفس زد. دو نگهبان مراسم آتش‌سوزی به همکاران خود ملحق شدند و سوفی دید محاصره شده است.

نگهبانی که زودتر او را دیده بود، گفت: «پا شو!» با سرنیزه‌اش ضربه‌ای زد تا نشان دهد شوخی ندارد. «اون چیزای جاهلانه رو بنداز.»

سوفی ایستاد، اما کتاب‌ها را رها نکرد. نگاهی عصبانی به مجسمه‌های گرگی بزرگی انداخت که بالای پُل بودند. اینم از خوش‌شانسی! به طرف نرده‌ی سنگی پیش رفت؛ توی این فکر بود که می‌تواند با شنا کردن فرار کند یا نه؟ شناگر قهاری بود، اما دیوارهای سنگی کنار رودخانه آن قدر بلند بود که نمی‌شد از رویشان پرید؛ احتمالاً توی آن جریان آب و سرما، قبل از اینکه به اسکله‌ها برسد، یخ می‌زد. حتی اگر خودش هم جان سالم به‌در می‌برد، کتاب‌ها از بین می‌رفت. مرد پنجمی از طرف مراسم آتش‌سوزی نزدیک شد. با لحن محکمی گفت: «آزادین.»

سوفی از زیر کلاهش نگاهی انداخت و مرد لاغراندامی را دید که کُت